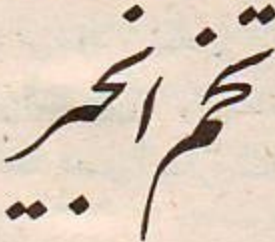


یکی از سگهای محافظ برای خوش خدمتی بال بلبل نیمه‌جان را به دندان می‌گیرد و به حضور سلطان جنگل می‌برد. سگ دومی از حسادت به حال جنون افتاده و نمی‌تواند ببینید دوستش به تنهائی این کار را انجام بدهد فکری به نظرش می‌رسد. به سگ همکارش می‌گوید:

همقطار گرامی، بیا با هم پارس کنیم تا سلطان جنگل خبر موفقیت ما را بشنود...

سگ اولی باورش می‌شود، بمحض اینکه دهانش را باز میکند بلبل پرواز می‌کند میرود روی شاخه درختی می‌نشیند... و از همانجا فحش آبداری نثار سگها می‌کند!



یکی بود... یکی نبود... در زمانهای خیلی قدیم
سرزمینی بود که اسمش بود ولی خودش نبود. در این
سرزمین انسانهایی که نه بودند و نه نبودند در سایه
قانونی که اسمش بود ولی خودش نبود زندگی میکردند...
یکی از روزها یکنفر از این انسانها که هم بود و هم نبود،
زیر زبانی شروع به "مر... مر" می کند. هیچکس نمی داند
این آدم چه می گوید. سرش را پائین انداخته و بدون
مکت "مر... و مر" می کرد...

مردی را که مر... و مر... می کرد و نمی توانست
ساکت بنشیند بحضور قاضی شهر می برند. قاضی از او

می پرسد:

— چکار کردی؟

مرد جواب می دهد:

— توی آستین کتم مر... و مر... می کنم.

قاضی می گوید:

— میخواد توی آستین کتت باشه... میخواد توی

آستر کلاهت باشه... همماش قدغنه.

مجرم جوابی ندارد بدهد. قاضی او را محکوم به

صد ضربه شلاق در ملاء عام می کند. مردم را برای تماشای

این نمایش در میدان بزرگ شهر دعوت می کنند... مردم

را که هنوز مر... و مر... می کند به میدان می آورند و

پاهای او را به چوب و فلک می بندند، ماموری شروع به

شلاق زدن می کند و با هر ضربه ای که میزند یک عدد

می شمارد:

"یک... "ذو"... "سه"...

مردی که پایش توی فلک است بدون اظهار عجز

مر... و مر... می کند. هرچقدر مامور محکم تر شلاق میزند

مرد مر... و مرکن لب از شکایت نمی بندند... ماموری

که شلاق میزند از این همه مقاومت مرد تعجب می کند

میپرسد:

— همشهری... هم چوب را می خوری و هم زیر شلاق
مر... و مر... میکنی؟

مردی که شلاق می خورد سرش را بلند میکند و جواب
می دهد:

— چکار کنم؟ دست خودم نیس، عادت کرده ام.
ماموری که شلاق میزند می پرسد:

— چی داری میگی؟ بگو ما هم بفهمیم.
مرد جواب میدهد:

— می گویم مسؤل این خرابکاری ها کی یه؟
ماموری که شلاق میزند کمی مکث کرده و به فکر
فرو میرود:

— راس میگی همشهری... منم تا بحال به این فکر
نبودم... بفهمم مسؤل این خرابکاریها کی یه؟

شلاق را به زمین می اندازد و شروع به مر... و مر...
می کند.

مردمی که برای تماشای کتک خوردن یک هموطن
خرابکار آمده اند از این عمل مامور اعتراض می کنند و فریاد
می کنند:

" چرا شلاق را زمین انداختی؟ ... "

" چرا مر... و... مر... میکنی؟ ... "

مامور در جواب آنها میگوید:

" مسئول این خرابکاریها کی یه... "

حاضرین در میدان همه تحت تاثیر قرار می گیرند و

همه با یکصدا می گویند:

" راس میگی ... همه می خواهیم مسئول این خرابکاریها

را بشناسیم... "

مامورین تمام جمعیت حاضر در میدان را دستگیر

میکنند و پیش قاضی شهر می برند. قاضی از آنها سؤال

میکند:

" چرا... مر... و... مر... می کنید؟ "

" می پرسیم مسئول این خرابکاریها کی یه؟ "

قاضی شهر که نمیداند چه جوابی به آنها بدهد

و تازه او هم به همین فکر افتاده خودش را جمع و جور

میکند و میگوید:

— حق با شماست، منم تا بحال نفهمیده ام مسئول

این خرابکاریها کی یه... "

قاضی شهر تمام آنها را آزادمی کند تا با فعالیت

بیشتری (مسئول اصلی) را پیدا کنند. مردم به خیابانها ریخته و شروع به فعالیت می کنند. در یک چشم بهمزدن این موضوع بگوش تمام مردم شهر میرسد و این جمله ورد زبان همه میشود:

"مسئول این خرابکاریها کی یه؟ اسمش چی یه؟"

"مسئول خرابکاریها را معرفی کنید. اسمش را بگوئید."

(از همه بالاتر) که در سرزمین اسمش بود و خودش

نبود حکومت میکرد از این سروصداها به وحشت میافتد...
از اطرافیاناش می پرسد:

– این سر و صداها چی یه؟

اطرافیان جواب میدهند:

– مردم می پرسند مسئول این خرابکاریها کی یه و

اسمش چی یه؟ ...

از همه بالاتر میگوید:

– گول مخالفین را نخورید... سر و صدایتان را

ببرید... والا دستور میدهم زبانتان را ببرند! ...

مردمی که حاضر نبودند تسلیم شوند جواب میدهند.

– اسمش را بگوئید تا سر و صدا نکنیم... وگرنه

خاموش نخواهیم شد.

(بالاتر از همه) که می بیند سر و کله زدن با مردم عاقبت خوشی ندارد و مر... و... مر مردم روز بروز بیشتر میشود ب فکر چاره می افتد...

پنج شیطان مکار تحت فرماندهی بالاتر از همه بودند که در کارهای مملکتی به او کمک می کردند... بالاتر از همه شیطان اولی را احضار می کند و به او می گوید :

– مشاور عزیزم... می بینی که مردم دارند... مر... و... مر می کنند. می خواهند بدانند مسئول خرابکاریها کی یه و اسمش چی یه... خودت خوب میدانی که پی بردن مردم به این معما چه مشکلاتی ایجاد می کند... قبل از همه دود این آتش به چشم شما خواهد رفت. تو باید راه حلی پیدا بکنی که مردم سرگرم شوند و از تعقیب این موضوع صرف نظر بکنند.
مشاور شیطان جواب میدهد :

– قربانت کردم... هیچ ناراحت نشوید... جان شما سلامت باشد کاری می کنم که مردم این مسئله را فراموش کنند.

بالاتر از همه می پرسد :

– چکار میتونی بکنی؟

– به مردم بگوئید اگر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب کاخی بسازند که دیوارهایش از نقره و سقف آن فیروزه و کف آن از طلا باشد شما هم جواب آنها را خواهید داد... و چون انجام این کار یکروزه که سهل است در مدت بیست سال هم میسر نیست، شما هم از دادن جواب معذورید.

بالاتر از همه خیلی خوشحال می شود... مردمی را که مر... و... مر میکنند جلو قصر جمع میکنند و به آنها میگوئید:

– اگر تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب کاخی بسازید که دیوارهایش از نقره و سقف آن فیروزه و کف آن طلا باشد منم اسمش را به شما میگویم...
بلافاصله مر و مرها تمام می شود، بالاتر از همه آتش خواب راحتی می کند... فردا صبح زود در اثر سر و صدای مردم از خواب بیدار میشود. از پنجره به بیرون نگاه می کند... چشمانش از برق ساختمانی که روبروی قصر او ساخته شده خیره می گردد. مردم یک کاخ بزرگ از نقره، خیلی بهتر از آنچه خواسته بود در عرض یکشب

برایش ساخته بودند و اینک جلوی قصر " بالاتر از همه " جمع شده و جواب سئوالشان را می‌خواستند .
 آقای بالاتر از همه شیطان دومی را احضار میکند و میگوید :

— راه حلی پیداکن تا از دست این مردم خلاص بشویم .

شیطان دومی جواب میدهد :

— به مردم بگؤ کاخی که ساختهاید خیلی خوبست ولی جای آن مناسب نیست ، کاخ را از اینجا بردارید و به شمال شهر توی جنگل‌ها ببرید تا جواب شما را بدهم مطمئن باشید این کار هرگز عملی نیست . . . اگر هم بخواهند آن را عملی کنند حداقل ده سال طول میکشد " بالاتر از همه این موضوع را به مردم میگوید . . . اعتراضها باز هم خاموش می‌شود و بالاتر از همه تا صبح راحت می‌خوابد . . .

فردا صبح زود در اثر سر و صدای مردم بیدار می‌شود وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند از تعجب دهانش باز می‌ماند . . . کاخ سر جایش نیست . مردم کاخ را به جایی که بالاتر از همه گفته است بردماند ، کار را تمام

کرده‌اند و برای گرفتن جواب جلوی قصر اجتماع کرده‌اند بالاتر از همه شیطان سوم را احضار می‌کند و از او راه و چاره می‌خواهد. شیطان سوم می‌گوید:

— خیلی ساده است به مردم بگو تا فردا صبح یک باغ بزرگ درست کنند که استخر آن از طلا و ماهی‌هایش یاقوت سرخ باشد... توی جویهایش بجای آب غسل جاری گردد و از چشمه‌هایش شیره انگور خارج شود. تمام گلها و میوه‌هایی که در جهان هست توی این باغ وجود داشته باشد...

بالاتر از همه این حرفها را به مردم می‌گوید و فردای آن روز مردم باغی را که خواسته‌است درست می‌کنند و برای گرفتن جواب جلوی قصر می‌آیند. بالاتر از همه شیطان چهارم را می‌خواهد. شیطان چهارمی می‌گوید:

— از مردم بخواهید در این باغ چهار فصل را درست کنند...

البته این کار بسیار جالب بود و به هیچ وجه نمی‌توانستند انجام بدهند ولی فردای آن روز می‌بینند که یکطرف بهار است و بلبل‌ها چهچه می‌زنند و درطرف

دیگر گرگها توی برف میرقصند و در قسمت تابستان درختان میوه شکوفه کرده‌اند و گلها روئیده‌اند و در منطقه پائیز علفها زرد شده و برگ درختها ریخته است.

مردم که کارشان را انجام داده‌اند برای گرفتن جواب در جلوی قصر جمع می‌شوند. بالاتر از همه شیطان پنجمی را می‌خواهد و به او می‌گوید:

— آخرین امیدم توئی... اگر از دست تو هم کاری ساخته نباشد حساب من پاک است...
شیطان پنجمی جواب میدهد:

— من قول میدهم سر و صداها را بخوابانم...
— بگو ببینم چه راهی به نظرت رسیده...
— دستور بدهید هرچه انجیر روی درخت باغها هست جمع کنند... تخم انجیرها را در بیاورید به هر یک از آنها که سر و صدا می‌کنند یکدانه از تخم انجیرها را بدهید و بگوئید داخل تخم انجیر را پرکنند.
اگر توانستند این کار را انجام بدهند شما هم جواب آنها را بدهید.

بالاتر از همه می‌گوید:

— این کار که مهم نیست اینها کارهای خیلی مهمتری

انجام دادماند .

— اجازه بفرمائید آزمایش کنم . . .

فرمانی از طرف بالاتر از همه خطاب به مردمان سرزمین اسمش بود و خودش نبود که در سایه قانونی که اسمش بود و خودش نبود زندگی میکردند . . . به این مضمون صادر می شود :

" از این به بعد هرکس سر و صدا و اعتراض بکند یکدانه تخم انجیر به او داده میشود تا داخل آن را پر کند . اگر موفق بشود جواب سؤال او داده میشود و اگر موفق نشود اعدام خواهد شد . "

مردمی که اعتراض دارند از این فرمان خوشحال میشوند و میگویند :

— از این آسان تر کاری نیست . . . تخم انجیر را بدهید فوری داخلش را پر می کنیم .

با اینکه بالاتر از همه امیدی به این برنامه ندارد ولی با تعجب مشاهده می کند که سر و صداها قطع شده است . این سکوت دو روز . . . سه روز . . . یک هفته . . . یکماه یکسال . . . دو سال . . . پنج سال طول می کشد . . .

هرقدر مردم داخل تخم انجیر را پر می کنند بازهم

خالی می ماند... تمام وقت مردم صرف پر کردن داخل تخم انجیر میشود و دیگر وقت ندارند اعتراض کنند و بپرسند مسئول خرابکاریها کی یه و اسمش چی یه؟

از این میان دهسال می گذرد بالاتر از همه میگوید:

— برویم در میان مردم بگردیم ببینیم ملت چکار می کند... در همان نگاه اول می بیند مردم هنوز نتوانسته اند یکهزارم تخم انجیر را پر کنند. با خیال راحت به قصر برمیرگردند از آنروز درخت انجیر جزء چیزهای مقدس در می آید و هنوز پس از قرنهای این ضرب المثل باقی مانده به آدمهایی که اعتراض بکنند تخم انجیر بدهید داخل آنرا پر کنند.

همیشه ساکت نشو

کسی نشنود

www.KetabFarsi.com

هیس... ساکت شو، کسی نشنود...

www.KetabFarsi.com

نمی دانم درست است این پیشامد را برای شما تعریف کنم یا نه؟.

چون فاش کردن اسرار دولت یونان که همسایه ماست ممکنه نامش را جاسوسی بگذارند و دردسری برای من و شما درست کنن...

بادا... بادا... هرچه میشود بشود... یک نویسنده اگر سوزهای را که بدستش افتاده مخفی کند از ناراحتی میترکد. منهم برای حفظ سلامتی خودم مجبورم این داستان را برای همه بگویم...

از طرف دیگر دلم نمی خواهد سرهنگ یونانی که

این واقعه را برای من شرح داد به در دسر بیفتد بهمین جهت از نوشتن اسم او معذورم ...

این جناب سرهنگ از دوستان کودکی من است ... در ترکیه بدنیآ آمده و سالهای اولیه زندگیش را اینجا گذرانیده ... بعد از جنگ نجات ملت ترکیه که هشت ساله بود به اتفاق خانوادهاش از ترکیه مهاجرت کردند و به یونان رفتند ...

ولی ارتباط ما قطع نشد و دوستی خودمان را هم چنان ادامه دادیم مرتب به یکدیگر نامه می نوشتیم ... اولین بار که من به یونان مسافرت کردم چندروزی با هم بودیم و چندی پیش هم که او به ترکیه آمد با تجدید خاطرات کودکی مان روزهای شیرین و خوبی را گذرانیدیم ... تاریخ ورودش را نمی نویسم مبادا شناخته بشود ...

یکروز که در خانه ما میهمان بود چشمش به روزنامه هائی که درباره یونان مطالب زندمهای نوشته بود افتاد ... با خنده خاصی پرسید:

— روزنامه های شما چرا این چیزها را می نویسند؟
روزنامه را که تا آن لحظه نخوانده بودم برداشتم

و نگاه کردم . نوشته بود :

" همانطور که پاپا دوپلوس رئیس جمهور یونان را بی سروصدا از کار انداختند و (جونت) را بی سر و صدا سرکار آوردن همانطور هم کسانی را که سرسختانه درمقابل رژیم سرپیچی کنند بی سر و صدا از بین خواهند برد . هر روز به سندیکاهای کارگری ... و گروه دانشجویان و روشنفکران بی سروصدا شبیخون میزنند !

بعد از اینکه مطلب را تا آخر خواندم منم لبخند خاصی زدم و از دوست دوران کودکی ام پرسیدم :
 - این جمله (بی سر و صدا) که در تمام نطقها و مقالات و حتی بحث و محاوره مردم هر روز هزارها بار تکرار می شود معنیش چی یه ؟ ...

دوست افسرم خیلی ساده و بی تکلیف جواب داد :
 - خب ، در یونان این رژیم دیکتاتوری بی سر و صدا کارهایش را انجام میدهد !

و از اینکه دوستم کلمه (بی سروصدا) را در سخنانش تکرار کرده بود هر دو بصدای بلند خندیدیم ...
 دوستم داستانی را که از حوادث حقیقی در جریان کودتا پیش آمده بود برایم تعریف کرد و منم آن را

برای شما می نویسم ...

"یکروز با یک جیب ارتشی در بیست کیلومتری
آتن به قرارگاهی میرفتیم ، راننده جیب یک سرباز بود ...
یکنفر سرگرد در صندلی جلو پهلوی راننده نشسته بود
و در صندلی عقب ماشین سه نفر نشسته بودیم ... من
در طرف چپ بودم ، پهلوی من یک سرتیپ نشسته بود
و در کنار او (ژنرال گزیکین) دیکتاتور معروف نشسته
بود .

در بین راه سربازی که راننده جیب بود آهسته به
می گوید " پانصد ... ششصد متر که برویم ... به ایستگاه
راه آهن میرسیم ... "

" پانصد ... ششصد متر که برویم به ایستگاه راه آهن
میرسیم ... "

من که مطلبی مخفی از سرگرد شنیده بودم لازم بود
قورا " به مافوق گزارش بدهم . سرم را کنار گوش سرتیپ
بردم و مطلبی را که سرگرد گفته بود تکرار کردم ...
سرتیپ هم بلافاصله موضوع را آهسته به عرض ژنرال
رسانید .

" قربان ... پانصد ... ششصد ... متر که برویم به

ایستگاه راه آهن میرسیم . . . "

درحقیقت هم پس از پانصد و شصت متر بایستگاه رسیدیم . . . این دفعه سرباز آهسته به سرگرد گفت :
 " یک کیلومتر که برویم به یک پل میرسیم . . . "
 سرگرد بدون اینکه وقت را تلف کند موضوع را به من گفت :

— جناب سرهنگ پس از یک کیلومتر راه به یک پل میرسیم . . . منم فوراً" به سرتیپ گزارش دادم و سرتیپ هم به عرض ژنرال رسانید . . .
 چیزی که تعجب آور بود اینکه گفته های راننده به حقیقت می پیوست . . . پس از اینکه از پل گذشتیم راننده آهسته به سرگرد گفت :

" صد متر که برویم به یک کارخانه میرسیم . . . "
 خبر را سرگرد بمن . . . و من به سرتیپ . و سرتیپ به ژنرال گزیکین گزارش دادیم . باین ترتیب در سرتاسر راه حرفهای سرباز را به یکدیگر منتقل میکردیم .
 مدت زیادی راه پیمودیم . . . این بار ژنرال آهسته بیخ گوش سرتیپ گفت :

— چرا ما پچ و پچ و بیخ گوش حرف میزنیم ؟